



(imageless edition)

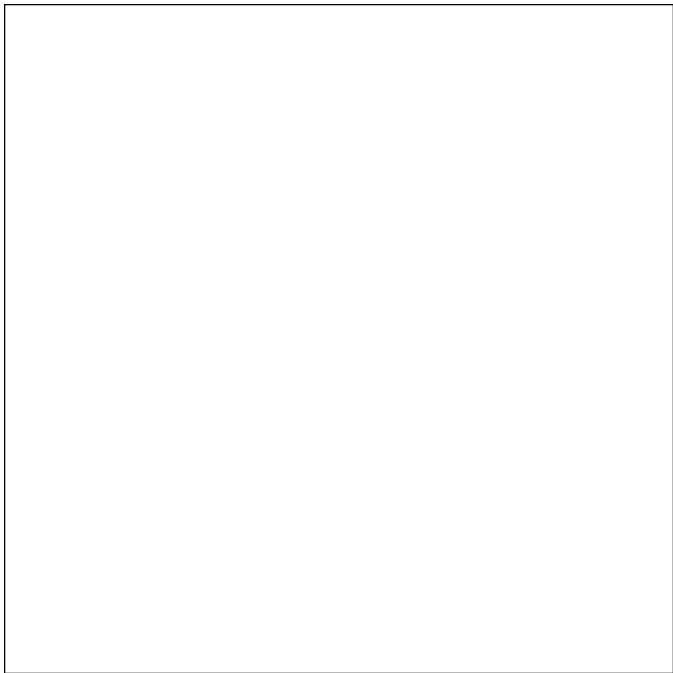
|| Level 5

😊 Persian

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi

👤 Wiehan de Jager

✎ Lesley Koyi



هگزلا



# Storybooks Canada

[storybookscanada.ca](http://storybookscanada.ca)

هگزلا

Written by: Lesley Koyi

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

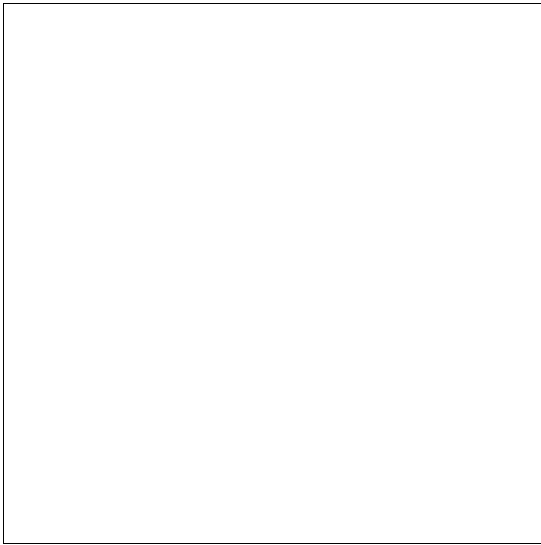
This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

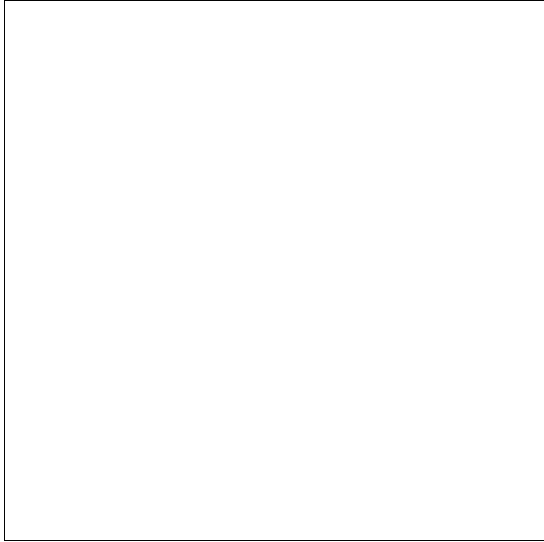
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>

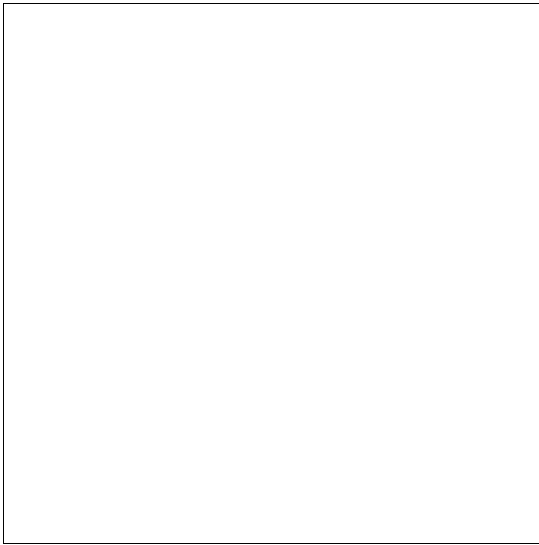


در شهر شلوغ نایروبی، دور از کانون گرم خانواده گروهی از پسرهای بی خانمان زندگی می کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می کردند. صبحها، درحالیکه پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

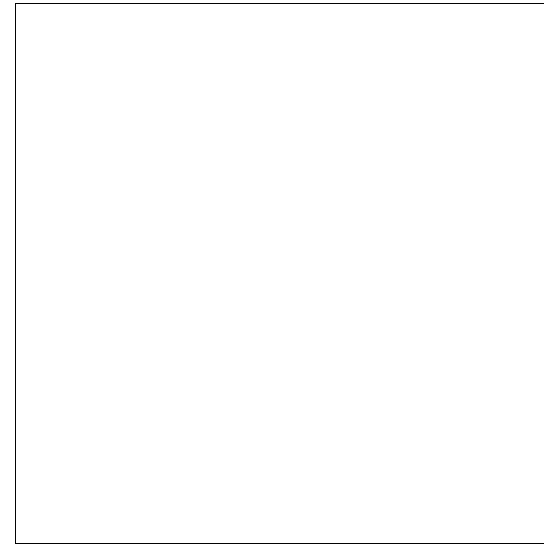
١٠٠٠٠٠

١٠٠٠٠٠٠  
 ١٠٠٠٠٠٠٠  
 ١٠٠٠٠٠٠٠٠  
 ١٠٠٠٠٠٠٠٠٠



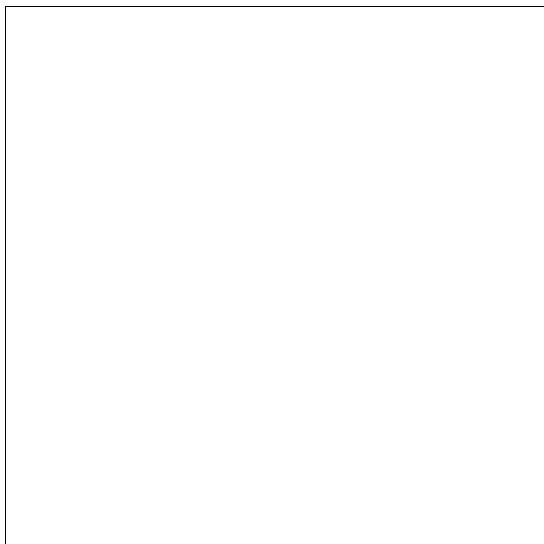


اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.

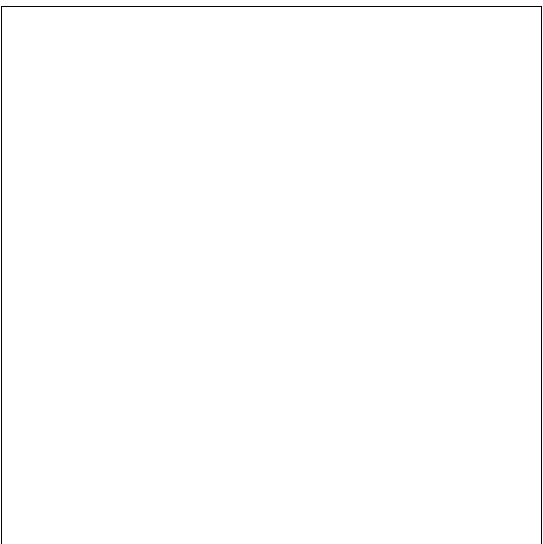


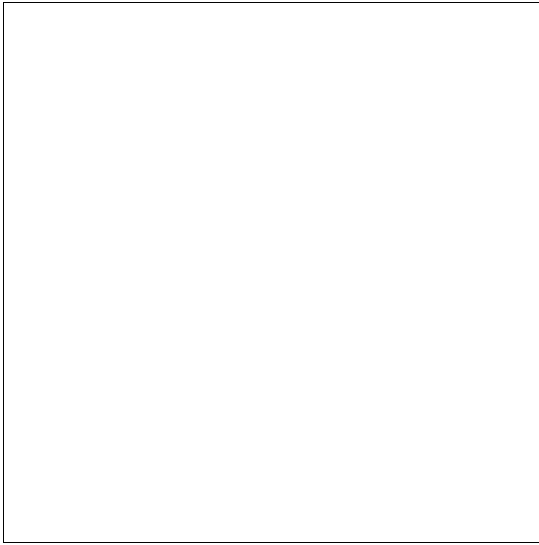
ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه است."

می‌تواند به این روشها در کلاس درس استفاده کند. او به این روشها را می‌تواند به روشهای دیگر در کلاس درس استفاده کند. او به این روشها را می‌تواند به روشهای دیگر در کلاس درس استفاده کند.

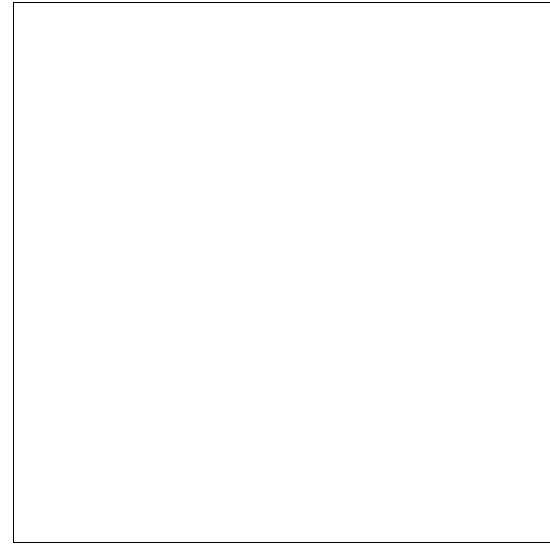


می‌تواند به این روشها در کلاس درس استفاده کند. او به این روشها را می‌تواند به روشهای دیگر در کلاس درس استفاده کند. او به این روشها را می‌تواند به روشهای دیگر در کلاس درس استفاده کند.



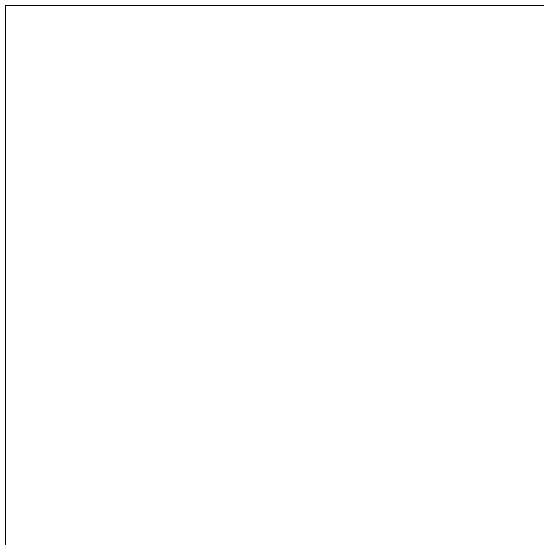


یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می‌کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می‌آورد و به تصاویرش نگاه می‌کرد. او نمی‌دانست که چگونه کلمات را بخواند.



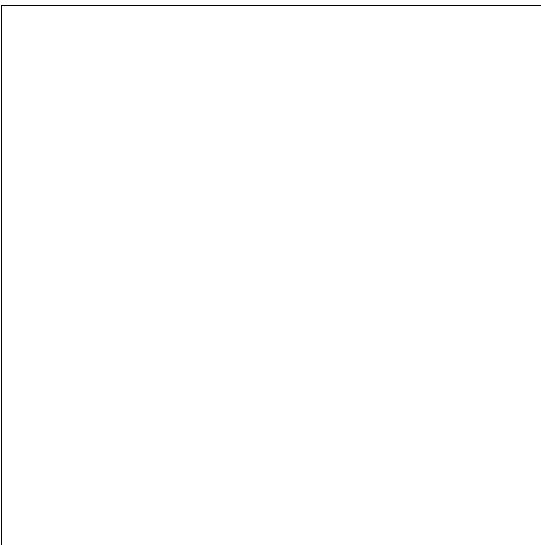
و بنابراین ماگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می‌کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

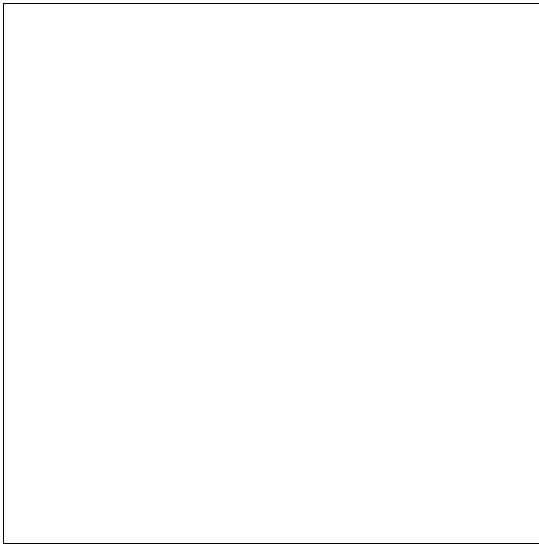
به یونانیان یونان را بخشید. به همین جهت در تاریخ ما  
 ماکزوه اهمیت را دارد که در تاریخ ما



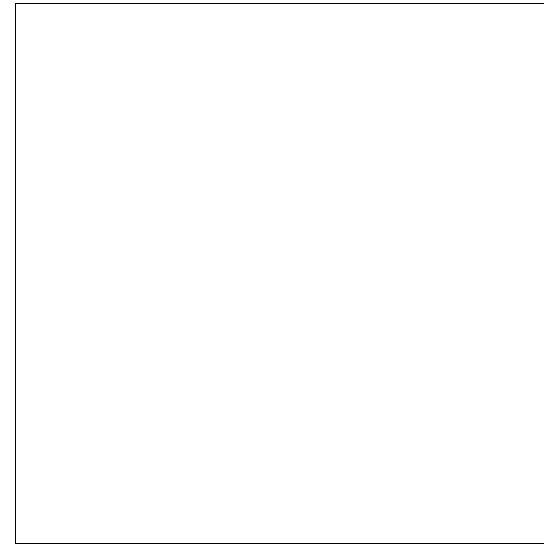
دانش است.

در حالی که در تاریخ ما، او تصور می کرد که در تاریخ ما  
 به یونانیان بخشید. به همین جهت در تاریخ ما  
 ماکزوه اهمیت را دارد که در تاریخ ما





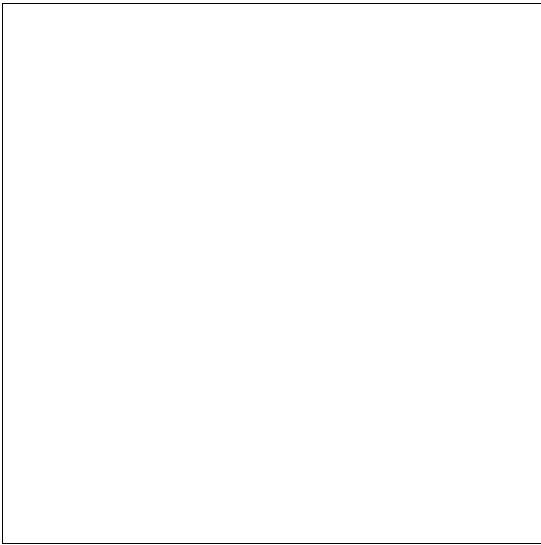
هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. "او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.



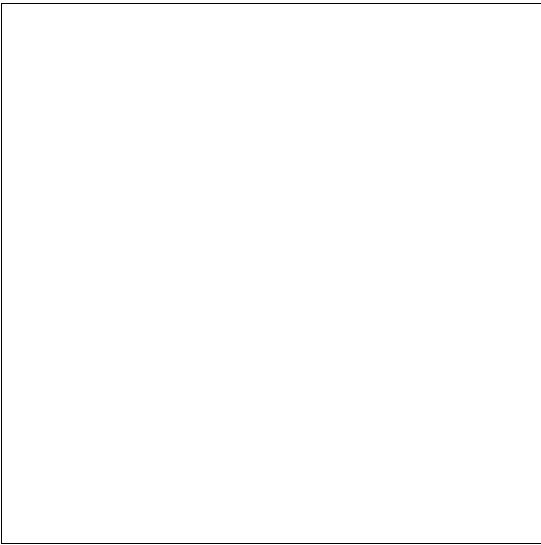
ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد."

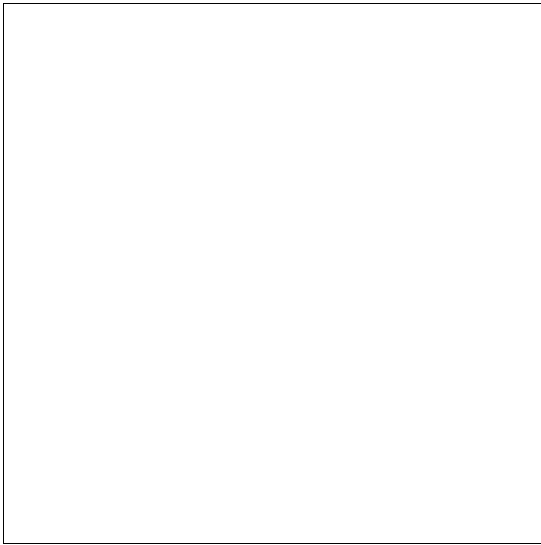


بناشد و به مدرسه برود.  
 آنجا می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا

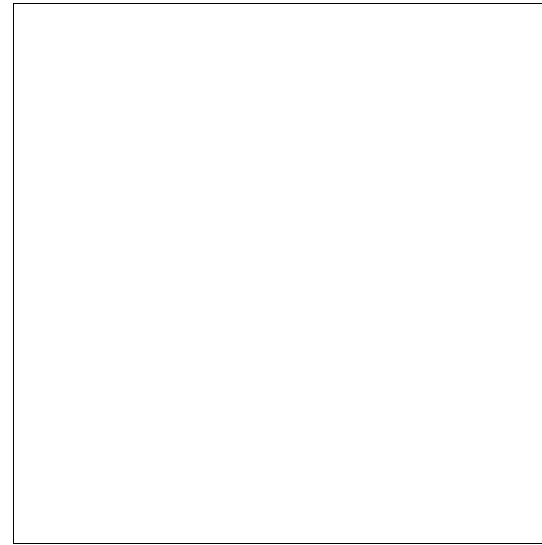


بناشد و به مدرسه برود.  
 آنجا می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا  
 می‌تواند در آنجا





ماگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ماگزوه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که خلبان شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ماگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زندگی برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.